



مترجمه

ترجمه از روسی  
**فیودور داستایوسکی**  
**ابله**

با تحلیلی از کنستانتین ماچولسکی

ترجمهٔ سروش حبیبی

## یک

اواخر نوامبر بود ولی هوا ملایم شده بود. حدود ساعت نه صبح قطار ورشو - پترزبورگ تمام بخار به پترزبورگ نزدیک می شد. هوا به قدری مرطوب و مه آلود بود که نور خورشید به زور حریف تاریکی می شد. از پنجره های راست یا چپ قطار مشکل می شد در ده قدمی چیزی تشخیص داد. بعضی مسافران هم از خارج می آمدند. اما از همه پُرتَر واگن های درجه سوم بود و پر از کم بضاعتانی که به دنبال کسب و کار خود می رفتند و مال همان نزدیکی ها بودند. همه بنا به معمول خسته بودند و بارِ خواب بر همه پلک ها سنگینی می کرد. همه یخ کرده بودند و چهره ها همه در نور از مه گذشته زرد و پریده رنگ می نمود.

در یکی از واگن های درجه سه، کنار پنجره، دو نفر از سحر روبه روی هم نشسته بودند. هر دو جوان بودند و هیچ یک باری همراه نداشت و چندان خوش سروپُز نیز نبودند و هیأت هر دو بسیار چشم گیر بود و هر دو می خواستند عاقبت سر صحبت را با هم بازکنند. اگر از حال هم خبر می داشتند و می دانستند که در آن لحظه از چه حیث جلب توجه می کنند، حیران می ماندند که دست بوالعجب قضا آن ها را در این واگن درجه سه قطار ورشو - پترزبورگ روبه روی هم نشانده است. یکی از آن ها جوان کوتاه قامتی بود بیست و هفت هشت ساله،

کهنه و رنگ‌ورورفته، و ظاهراً تمام بارِ سفرش همان بود. کفش‌هایش تخت ضخیمی داشت و زیرگتر پنهان بود و این‌ها هیچ‌یک رنگ‌روسی نداشت. همسفر سیاه‌موی پوستین‌پوش که تا اندازه‌ای از سر‌بی‌کاری این جزئیات را تماشا کرده بود، عاقبت با پوزخندِ دور از نزاکتی، از آن دست که رک‌وراست و بی‌محابا لذت آدمیزاد را از ناکامی هم‌نوعش نشان می‌دهد، پرسید: «انگار یخ کرده‌اید؟»

این را گفت و گردن در شاته فرو برد.

مخاطبش که انگاری از خدا می‌خواست حرف بزند، فوراً جواب داد: «خیلی! و تازه ملاحظه کنید که تُکِ سرما دیگر شکسته. اگر زمهریر زمستان بود چه می‌کردم؟ هیچ گمان نمی‌بردم که مملکت‌مان این‌قدر سرد باشد. دیگر عادت ندارم.»

«از خارج می‌آیید، نه؟»

«بله، از سوییس.»

جوان سیاه‌موسوتی زد و خندید که «به! چه راه نزدیکی!»

و به این شکل سر صحبت باز شد. رغبت جوان زرینه‌موی شنل‌پوش در جواب دادن به پرسش‌های همسفر سیاه‌موی عجب بود، خاصه آنکه بی‌ملاحظگی بسیار پرسنده و نابجایی پاره‌ای پرسش‌هایش و نیز ولنگاری نهفته در بعضی از آن‌ها او را بدگمان نمی‌کرد. ضمن پاسخ به این سؤال‌ها از جمله شرح داد که در واقع مدتی مدید، یعنی چهار سال و اندی، دور از روسیه به سر برده است. برای معالجه به خارجش فرستاده بوده‌اند و بیماری‌اش عارضهٔ عصبی عجیبی شبیه به صرع است که آن را جن‌زدگی هم می‌گویند و یک جور رعشه همراه با تشنج اندام است. جوان سیاه‌موسوتی ضمن شنیدن این توضیحات چندبار پوزخند زده بود اما خاصه وقتی پرسید که «خوب، عاقبت معالجه‌تان کردند یا نه؟» و جواب شنید که «نه، معالجات به جایی نرسید!» قهقهه خندید و با لحن

که موهایی تقریباً سیاه و مجعد و چشم‌هایی ریز و خاکستری ولی آتشین داشت. بینی‌اش پهن و کوفته و گونه‌هایش برجسته بود. لب‌خندی همه‌گستاخی و ریشخند که حتی از بد اندیشی نشان داشت، لب‌های نازکش را پیوسته می‌کشید اما پیشانی‌اش بلند و خوش‌ترکیب بود و اثر ترکیب دور از نجابت پایین صورتش را جبران می‌کرد. آنچه در چهرهٔ او بیش از همه جلب‌نظر می‌کرد پریده‌رنگی آن بود که به مرده می‌مانست و سراپایش را با همه نیرومندی نزار می‌نمود و نیز برق سودایی در چشمانش بود که به رنج می‌رسید و با گستاخی و خشونت لب‌خندش و نیز با آتش و خودخواهی نهفته در نگاهش ناسازگار بود. پوستین استرخان سیاه فراخ و گرمی به تن داشت و شب از سرما نلرزیده بود، حال آنکه مسافر روبرویش نوازش‌های سرد و مرطوب شب زمستانی روسیه را که پیدا بود برای آن آمادگی ندارد ناگزیر بر تن لِرزان خود تحمل کرده بود. شنل گل‌وگشادی به تن داشت، با کلاهی بزرگ، درست از آن‌گونه که مسافران در اروپا، در کشورهای دور، در سوییس یا مثلاً شمال ایتالیا اغلب در زمستان بر دوش می‌اندازند و البته خیال سفری به دوری ایدکونن<sup>۱</sup> تا پترزبورگ را ندارند. اما لباسی که برای سفر در ایتالیا کافی و حتی بسیار مناسب است به هیچ‌روی درخور سرمای صحراهای روسیه نبود. صاحب شنل کلاه‌دار، که او هم جوانی بیست‌وشش هفت ساله بود، قامتی از میانه اندکی بلندتر و موی طلایی پُریشتی به رنگ کاه داشت و گونه‌هایش توافتاده و زنج ریشش تُتک و اندکی نوک‌تیز و تقریباً سفید بود. چشمانش درشت و کبود بود و نگاهی نافذ داشت. در نگاهش کیفیت بود آرام و سنگین، حالت عجیبی، که بعضی بینندگان به نخستین نگاه آن را به صرع حمل می‌کنند. از این که بگذری سیمای جوان شیرین و ظریف و تکیده ولی بی‌رنگ، و اکنون اما از سرما رو به کبودی بود. بقچهٔ کوچکی در دست داشت که روی زانویش تکان می‌خورد، چیزیکی بود پیچیده در شال‌گردنی

1. Eidkuhnen